عروسِ چانکایا

تک داستان

نویسنده: عزیز غاز (تخلص)

تابستان ۱۳۹۵ یزدگردی

مقدمه

چرا از گفتن برخی چیزها پرهیز می‌کنم؟

سود و زیان؟ ترس؟ شرم؟ بی‌اعتنایی؟ فشارِ همقطاران؟ پیوستگیِ اندیشه؟

در مورد مسائلِ شخصی مانند شغل و خانواده و دوستان، پرهیز از گفتنِ چیزها یک انتخاب شخصی است. بهر حال «هر راست نشاید گفت».

ولی برای مسائلی که استانداردها و رفتارهای بشری را تحت تأثیر قرار می‌دهند، این پرهیز عادت بدی‌ست که می‌بایست از آن پرهیز نمود.

این داستان طی جنگ جهانی نخست (1914-1918) در کشور عثمانی (ترکیه) اتفاق می‌افتد. بستر داستان

براساس حوادث و اتفاقات تاریخی و واقعیِ آن دوران می‌باشد. بیشتر شخصیت‌های آن تخیلی هستند. هر گونه تشابه اسمی عامدانه، اوه ببخشید! ***اتفاقی*** می-باشد.

این تک داستان کاملا" ***رایگان*** در اختیار فارسی-زبانان و ایرانی‌ها قرار می‌گیرد. این نوشته به طور جزئی و یا کُلی رایگان است و نباید بابتش پولی پرداخت گردد. چنانچه سخنی از این نویسنده را جایی بازگو می‌نمایید ذکر منبع فراموش نگردد.

/عزیز غاز (تخلص)

آغاز داستان

عروسک به من خیره شده.

از پشت آن چشمانِ آبیِ شیشه‌ای، تصویرِ تالار را اندر پسِ هاله‌ای نیلگون تماشا می‌کند. موهای فرفری‌اش بر لباسِ قرمز و چین‌چین‌ش افشان است. کفش‌های نمدیِ کوچک، پاهای چوبی‌اش را پوشانده. احساس می‌کنم که پشت ویترین نشسته و چهره‌اش پر از تنهایی‌ست. جلو می‌روم تا از نزدیک نگاهی دقیق‌تر به آن بیندازم.

مشغول براندازِ عروسک هستم که مردی با کت‌شلوار تمیز و کراواتِ قرمز سوی من می‌آید.

مرد می‌گوید: "از این عروسک خوش‌تون اومده؟"

من: "قطعه‌ای ظریف و زیباست"

مرد: "مسلمه. این ساختِ پاریسه. دست‌سازه. به جزئیاتِ صورت‌ش بنگرید. این همه جزئیات که در آن کار شده، منحصر بفرد و سفارشی‌ست. این عروسک قطعه‌ای بسیار گرانبها از کلکسیونِ جنابِ رئیس‌جمهور می‌باشد. هیچ‌کس حق ندارد حتی به آن دست بزند. به جرأت می‌توان گفت که یک گنج ملی‌ست"

روی می‌گردانیم تا به میز شام خدمت جنابِ رئیس-جمهور و سایرِ عالی‌جنابان بازگشت کنیم. ناگهان نگاه‌م به دنیای یخ‌زده‌ی چشمانِ عروسک داخل می-شود. گویی درونِ حافظه‌ی عروسک را می‌بینم.

دستان عروسک بالا و پایین می‌شود. او در آغوشِ یک دختربچه‌ی پنج ساله نشسته و دختر با او بازی می- کند. فنجان کوچکِ اسباب‌بازی را به دهانِ عروسک نزدیک می کند.

دختربچه، سفید چهره با موهای سیاه، چشمان درشت و ابروان پُر پُشت است. لباس بلندِ سفید بر تن دارد و کفش‌های کوچکِ بندی بر پا.

دختربچه: "بخور عزیزم. همسر خوبِ من"

صدای پرستارِ دختربچه می‌آید که به او می گوید.

پرستار بچه: "آناهید، عروسک فقط میتونه دوستت باشه، نه همسرت! چون تو یه دختری"

آناهید: "نه. لیزا همسرِ منه. اون عروسِ این خونه‌ست"

پرستار بچه چشم می‌چرخاند و سویِ میز ناهارخوری می‌رود. زیر لب زمزمه می‌کند: "این قدر تنهایی بازی کرده، مخ‌ش تاب برداشته"

دور تا دور میز ناهارخوری، دو زن و چهار مرد نشسته-اند. پرستار بچه هم یک صندلی را عقب می‌کشد و پشت میز مستقر می‌شود. زنان لباس‌های ویکتوریایی پوشیده‌اند، با آن دامن‌هایِ بلند و چین‌های فراوان. مردان کت‌شلوار و کراوات بر تن دارند. خدمتکارها چرخ‌دستی‌های خوراک و نوشیدنی را می‌آورند ولی منتظر می‌ایستند و غذا را سرو نمی‌کنند. درب تالار باز می‌شود و خانمِ خانه وارد می‌شود.

زنی قد بلند و خوش اندام، اندر قابِ در ظاهر می‌شود. دامنی خیمه‌شکل، بلند و پُرچین پوشیده. پشت دامن

یک پاپیون بزرگ دارد. دنباله‌ی دامن، دو متر رویِ زمین می‌کشد. دور کمرش، به واسطه‌ی کُرست، دو وجب عرض دارد. دو پستان سفید و گرد از لبه‌ی کرست طغیان کرده‌اند و فقط گیر کردنِ سرپستان‌ها مانع از بیرون جستنِ ایشان گشته. آویزِ گردنبند، اندر چاکِ آن سینه‌ی زیبا لنگر انداخته و مانندِ یک ستاره-ی خوش‌شانس لبخند می‌زند. دست‌ها شانه‌ها و کمرش برهنه‌اند و مانند طلوع آفتاب از میانِ کوهستانِ البسه می‌درخشند. موهای صاف و سیاه‌ش بر بالای صورت کشیده و پیشانیِ فراخ‌ش کُپه گردیده و با صد گل‌سر و سنجاق‌سر آراسته شده.

قدِ بانو دو متر است لیک کفش‌های‌ش بلندترین پاشنه‌های ممکن را دارند و گویی آن زن رؤیایی بر بالایِ سر بینندگان پرواز می‌کند.

حاضران بر پا می‌خیزند، نه از رویِ احترام، که برای تماشایِ آن جمال و جبروت. بانو چند گام بر می‌دارد و ناگاه بر بالای سر آناهید می‌ایستد.

بانو: "دخترم وقت شامه. بزار لیزا استراحت کنه و بیا سر میز"

آناهید: "لیزا همسر منه. باید رو پای همسرش بشینه"

بانو خم می‌شود، دختربچه را مانند پرِ کاه از زمین بلند می‌کند و در آغوش می‌گیرد: "هر دوی شما روی پایِ من می‌نشینید"

بر بالای صندلی که می‌رسد، یک خدمتکار صندلی را عقب می‌آورد و آماده‌ی نزول بانو می‌گرداند. خدمتکار دیگری دامنِ بانو را می‌گیرد و در اطرافِ صندلی مرتب می‌گستراند.

دختربچه و عروسک در آغوش بانو آرام می‌گیرند و سخنان مهمانانِ دور میز را گوش می‌دهند.

صاحبخانه سخن را با معرفی بانو می‌گشاید:

"همسرم هستند، بانو ماریا[1] "

بانو سخنانِ شوهرش را با لبخند تأیید می‌نماید.

مهمانان یکی یکی خودشان را معرفی می‌کنند و مسرت خود را از آشنایی بانو بیان می‌دارند.

---

[1] Maria

نخست مردی سبیلو و با عینک یک چشم خودش را معرفی می‌کند: "سَهیل پاشا هستم. از دیدارتان بسی خوشبختم، بانو. راجع به شما شنیده بودم. ولی تعاریف اصلا" حق مطلب را درباره‌ی زیبایی شما ادا نمی-نمایند. بیهوده نیست که شما را عروسِ چانکایا لقب داده‌اند"

صدای آناهید می‌آید که گویی با عروسک‌ش سخن می‌گوید: "عروسِ چانکایا، لیزاست"

حضار دور میز با لبخندی، سخنِ کودکانه‌ی آناهید را نادیده می‌گیرند.

مردی جوان با خط ریش بلند که کتِ سبز مخملی پوشیده، می‌گوید: "آفتاب باید شیوه‌ای نو بیاموزد که

رقیبی زمینی یافته است. بقسیان[2] هستم، تاجر نقره-جات. از آشنایی‌تان خوشبختم"

بانو: "شوهرم همیشه از تجارت با شما، در کمال خرسندی یاد می‌نمایند. خوب شد سعادت ملاقات دست داد"

مردی دیلاق و بغایت خشکیده چهره، با بینیِ استخوانی، ته‌ریش و سبیلِ تراشیده: "وارطانیان هستم، بازرگانی ابریشم. دیدارِ شما یک هدیه‌ی آسمانی‌ست. من همیشه در تجارت با شوهرتون، جناب کسبیان، رقابت داشته‌ام. ولی باید اعتراف کنم که هیچ پولی معادلِ موفقیت ایشان در ازدواج نیست. من شکست خورده‌ام"

[2] Boghosian

بانو: "نفرمایید. من از محاسنِ خانم وارطانیان بسیار شنیده‌ام"

زنی جوان و سپیدروی که همسرِ مرد جوان است: "مارال هستم همسر بقسیان. عالم و آدم در سایه‌ی زیبایی شما محوند. خوش به حالِ ندیمه‌ت که هر روز اون موهای زیبا رو شونه میکنه"

خون به صورت خانم بقسیان می‌جهد، خودش از سخن خویش خجل می‌گردد: "من دارم چی میگم. حواسم نیست"

بانو: "نگو عزیزم. تو هم زیبایی"

گونه‌های مارال سرخ می‌شود و با دستمال عرق را از پیشانی خود پاک می‌کند.

زنی میانسال و اخمو: "عزیزم، مثل همیشه تمامِ جمع رو قلع و قمع کردی. موضوعِ سخن رو هم سوی خودت منحرف کردی"

بانو: "قربونت، ناره[3] جون"

حضار از تماشایِ بانو سیر نشده‌اند لیک بیش از این خیره شدن، بی‌ادبی‌ست. خدمتکاران به سرو غذا و مهمانان به خوردن مشغول می‌شوند. دختربچه بهانه می‌آورد و دست و پا می‌زند ولی بانو قوی پنجه و مهربان است. بچه را کنترل می‌کند، با مهمانان گفتگو می‌نماید و در کمالِ آداب غذا هم می‌خورد.

بقسیان: "معلوم نیست، این جنگ کی و چگونه تمام شود. این وسط ارامنه بیش از همه زجر می‌کشند"

[3] Nare

سهیل پاشا: "سختی برای همه‌ست. الان در بسیاری از دهات دورِ امپراطوری حتی نان برای خوردن پیدا نمی‌شود"

سپس یک قطعه گوشت استیک را به دهان می‌برد و صدای جویدن آن می‌آید.

ناره خانم: "گفتن‌ش ساده‌ست ولی برای مردم کوچه و بازار دردناک. الان یه عالمه از مردان جوان به خط مقدم اعزام شدن و خانواده‌هاشون هیچ منبع درآمدی ندارن. این برای ارامنه و مسیحی‌ها بدتر بوده، چون بر خلافِ دیگران، زکات و صدقه به اون‌ها تعلق نمی-گیره. مردان جوان‌شون رو بُردن و در ازاش فقط بهشون بدگمان هستن"

سپس ظرفِ سُس را که شبیه یک قوری کوچک است برمی‌دارد و سُسِ سفید را بر سالاد داخلِ بشقاب-ش جاری می‌سازد.

سهیل پاشا: "سیاستِ دولت عثمانی همواره در جهتِ محافظت از اقلیت‌های دینی بوده. نادیده گرفتن این همه لابی‌گری‌ها برای کمک به ارامنه درست نیست"

سپس قطعه‌ای گوشت را با چاقوی استیک‌خوری کات می‌نماید.

کسبیان: "ارامنه همیشه سپاسگذار دوستان مسلمان خود در بدنه‌ی دولت هستند. ولی باید اعتراف کنم که حزب «تورکان جوان»، سخنانِ تندی را زمزمه می-نماید و مواضعِ افراطیِ ایشان، مخالفان اندکی را در بدنه‌ی حاکم می‌بیند"

پیش از آن که سهیل پاشا پاسخِ کسبیان را بدهد، بانو او را خطاب قرار می‌دهد: "همه‌ی چند صد سالِ گذشته با خونِ ارامنه رنگین شده. داستان تکراری و کلیشه شده. یک دعوای محلی بین دو همسایه‌ی ارمنی و تورک رخ می‌دهد. پلیس به جای رسیدگی به دعوی، از محله غیب می‌شود و باشی‌بوزوق‌ها[۴] پدیدار می‌شوند. ایشان چندین خانه‌ی ارمنی را به آتش می-کشند. مردان ارمنی را روی آتش زنده زنده کباب می‌کنند و زنان و بچه‌ها را می‌دزدند تا در بازارِ برده‌ها بفروشند. اموال‌شان را هم غصب می‌نمایند. دولت هم هیچ اقدامی نمی‌کند"

[۴] شبه نظامیان نامنظم عثمانی.

سهیل پاشا: "دولت که همیشه این جنایات رو محکوم می‌کنه!"

بانو: "مشکل اینجاست که فقط محکوم میکنه. باشی-بوزوق‌ها از هر تعقیب قانونی مصون هستند. حتی نامِ قربانیان را در سیاهه‌ی کشته‌ها و درگذشتگان نمی-نویسند. گویی چنان کسانی وجود خارجی نداشته‌اند"

ناره خانم با هیجان سخنانِ بانو را تکمیل می‌کند: "درست بعد از جنایتِ باشی‌بوزوق‌ها، سر و کله‌ی ساکنین جدید پیدا میشه. کوردهای مسلمان می‌آیند و خانه‌های سابقِ ارامنه را تصرف می‌کنند"

سهیل پاشا یک قپ شرابِ سرخ می‌نوشد و می‌گوید: "والله که ما از هر گونه کاری برای ثبت و پیگیری این جنایات فروگذار نمی‌کنیم. فقط اینکه باشی‌بوزوق‌ها

بی‌سازمان و بی‌ارتباط به هر مؤسسه‌ی دولتی هستن. شیوه‌نامه‌ای برای برخورد با ایشان نداریم و اتفاقات این چنینی رقم می‌خورن"

بانو: "وقتی این جنایات صدها ساله که داره انجام می‌شه، دیگه اسمش ***اتفاق*** نیست. نسل‌کشیِ سازمان‌یافته‌ست. هیچ‌کس توجهی نمی‌کنه، انگار همه کر و کور و لال هستن و هر روز جمعیتِ ارامنه بر اثر همین به اصطلاح اتفاقات کاهش پیدا می‌کنه. آشکاره که باشی‌بوزوق‌ها توسط بدنه‌ی حاکم هدایت و حمایت می‌شوند"

سهیل پاشا: "تقصیر رو یک طرفه نپندارید. یه عده از ارامنه هم به گروهک تروریستی پیوستن. سمت

نیروهای پلیس که برای محافظت از دهاتِ ارامنه در آنجا حضور دارند تیر پرتاب می کنند"

بانو می‌خواهد چیزی بگوید ولی شوهرش، جنابِ کسبیان، به میانِ سخن می‌پرد: "حق با جناب پاشاست. ارامنه همیشه از محافظت دولت اسلامی استفاده نموده و در سایه‌ی آن آسوده‌اند"

وارطانیان سخن کسبیان را تایید می‌نماید و درحالی که چنگالِ پُر از گوشت و خوراك را روبروی دهان نگه داشته، می گوید: "یکی از دوستانم با جنابِ نخست-وزیر طلعت پاشا دیدار داشته و ایشان گفته‌اند که یك پروژه‌ی ملیِ رفاهی قرار است اجرایی شود. در این پروژه، جایگاهی ویژه برای ارامنه در نظر گرفته شده است"

گویی حضار از بحثِ سیاسی خسته شده باشند، دیگر سخنی نمی‌گویند و غذای‌شان را تمام می‌کنند.

دختربچه اندر آغوش مادر خواب‌ش می‌برد. بانو به پرستارِ بچه روی می‌کند و از او می‌خواهد که دختربچه را به اتاق خواب‌ش ببرد. پرستار بچه دختربچه را بغل می‌کند ولی عروسک در دستِ بانو باقی می‌ماند.

بانو به پرستار بچه می‌گوید: "عزیزم! بچه رو ببر اتاق-ش. شب که برای بوسیدن‌ش میام، عروسک رو میزارم کنار تخت‌ش"

پرستار بچه، بچه در بغل، از سالن خارج می‌شود.

خدمتکاران بساط و بشقاب‌های شام را جمع می‌کنند و جام‌ها را برای سرو نوشیدنی روبروی مهمانان قرار

می‌دهند. تا پاسی از شب، جماعت به نوشیدن شراب و سخن گفتن از اتفاقات و حوادث دلپذیر زندگی‌شان می‌پردازند.

میزِ توالت

مهمانی پایان می‌پذیرد. بانو به اتاق لباس و آرایش می‌رود. مقابلِ آینه‌ی میزِ توالت می‌ایستد. دو ندیمه‌ی جوان می‌آیند و او را در کندن لباس‌های‌ش کمک می‌نمایند.

دامنِ غول‌پیکر دارای یک اسکلتِ ساخته شده از توریِ فولادی است که توسط سه کمربند روی باسنِ بانو ثابت شده. کمربندها یکی یکی از کمرش باز می‌گردد.

گره‌های کرست شل می‌شود و پستان‌های بانو آزاد می‌گردند. دو پستانِ گرد و شکیل به بیرون می‌لغزند. ندیمه‌ها لبخند می‌زنند و با حسرت پستان‌ها را نگاه می‌کنند.

سپس دو ندیمه ساعتی را به شکارِ صدها سنجاق‌سر و گل‌سر از میانِ جنگلِ انبوهِ گیسوانِ بانو می‌گذرانند. ناگهان گیسوان رها می‌شوند و طاقه‌ای از حریرِ مشکی بر شانه و پشت بانو فرو می‌ریزد.

بانو لباس خوابِ توریِ ابریشمی بر تن می‌کند و روی آن روبدوشامبر می‌پوشد. عروسک را بر می‌دارد و به ملاقات دخترش می‌رود.

اتاق دختربچه تاریک است. مادر بر بالای تختخوابِ دختر می‌ایستد. چهره‌ی آن گنجِ خفته را اندر مهتاب تماشا می‌نماید. عروسک را در کنار دختربچه می-خواباند و عزم رفتن می‌کند. ناگاه صدای دختربچه شنیده می‌شود.

آناهید: "مامان"

بانو: "بیدار شدی؟! بخواب عزیزم"

آناهید: "من رو بوس نکردی!"

بانو: "نمی‌خواستم بیدارت کنم"

آناهید: "بدون بوس‌ت خواب‌م نمی‌بره"

بانو قامت بلند و کشیده‌ی خود را خم می‌کند تا لبها را به صورت آناهید نزدیک نماید.

آناهید: "مامان. من ارمنی‌ام؟"

بانو: "آره دخترم. چطور مگه؟"

آناهید: "از ارمنی بودنِ خودم می‌ترسم"

بانو: "چرا؟"

آناهید: "ارمنی‌ها رو میکُشن. انگار اصلا" وجود نداشتن "

بانو: "اوه! دخترم، لابد اون حرف‌های سر میز شام ناراحت‌ت کرده؟ نباید نگران باشی. چون من و بابات مراقب‌ت هستیم و هیچ اتفاقی برات نمی‌افته"

آناهید: "باشه، من دیگه ترسی ندارم"

بانو: "حالا چشم‌هات رو ببند"

بانو دختر را می‌بوسد و اتاق را ترک می‌نماید. پس از رفتن مادر، دختربچه با عروسک سخن می گوید.

آناهید به لیزا می گوید: "عزیزم از مرگ نترس. من کنارت هستم"

صورت جامدِ لیزا با چشمانی آبی آناهید را نگاه می-کند و ناگاه صدای لیزا در مغزِ آناهید شنیده می‌شود: "میدونی مُردن چه جوریه؟"

آناهید: "مثل خوابیدن میمونه. با این فرق که میخوابی و هرگز بیدار نمیشی"

لیزا: "خنگول، اگه فقط خواب بود که ترس نداشت. مرگ **درد** داره"

آناهید: "یعنی مثل اون موقع که روی پله افتادم و زانوم زخم شد. درد اونه؟"

لیزا: "بدبخت، هیچ ایده‌ای نداری که چقدر از اون بدتره"

آناهید: "چقدر بدتره؟"

لیزا: "بدتره. نمیدونم چه جور بگم، چون من یه عروسکم. شاید بعد از مُردن، تو بتونی بهم بگی"

آناهید: "مامان قول داد که مواظب منه، پس من نمیمیرم"

لیزا: "نمیتونه ازت محافظت کنه"

آناهید: "خیلی هم خوب میتونه. مامان بزرگترین آدم دنیاست"

لیزا: "من یه عروسکم و بیشتر از تو سرم میشه. حالا بگو کلهٔ کی پر از چوبه؟!"

آناهید دیگر پاسخی نمی‌دهد چون که خواب‌ش می-برد. لیزا تمام طولِ شب به چهره‌ی آناهید زل می‌زند.

پدر

مردی با لباس مندرس اما تمیز، پشت یک دروازه‌ی نرده‌ای ایستاده. دروازه‌ی نرده‌ای به یک باغ بزرگ باز می‌شود که تا کوهپایه ادامه دارد. روی دامنه‌ی کوه عمارتی عظیم به سبک خانه‌های شیروانیِ اروپایی بنا شده است. این عمارت **چانکایا** نام دارد که چندین دهه، منزلِ خاندانِ کسبیان از تاجران ارمنی امپراتوری عثمانی بوده است.

مرد از میان نرده‌ها به داخل باغ سرک می‌کشد، ناگهان کسی سوی مرد بانگ می‌زند و خدمتکار ظاهر می-شود. خدمتکار زنی جوان است: "امرتون؟"

مرد مندرس به یک فرغون اشاره می‌نماید: "سبزیجات و گوشت آوردم"

زن خدمتکار کلیدی به قفل دروازه‌ی نرده‌ای می-اندازد و آن را می‌گشاید. مرد فرغون را هل می‌دهد و به باغ وارد می‌شود. سپس دنبال زن سوی ساختمان انبارِ عمارت در محوطه‌ی باغ می‌رود.

مرد مندرس: "خدای من! اینجا چقدر بزرگه؟"

زن خدمتکار: "تازه اومدی آنکارا؟"

مرد مندرس: "آره"

زن خدمتکار: "معلومه. چون چیزی درباره‌ی چانکایا نشنیدی و نمیدونی"

مرد مندرس: "خونواده‌م اصلیت‌شون از مقدونیه‌ست. بالکان جنگ شد، عثمانی شکست خورد و بالکان رو واگذار کرد. ما هم مجبور شدیم از مقدونیه فرار کنیم

و به استانبول کوچ کنیم چون مسلمون بودیم. وضع-مون تو استانبول بد نبود ولی جنگ جهانی که شروع شد، شغل‌م رو از دست دادم و مجبور شدیم به آنکارا جابجا بشیم"

زن خدمتکار: "زندگیِ سختیه. خدا کنه زودتر جنگ تموم بشه. همه راحت بشیم"

مرد مندرس: "جنگ تموم میشه. ولی به نفع کی؟ مسلمین یا کفار؟ آیا زمین‌های مسلمین رو پس میگیریم؟"

زن خدمتکار پاسخی نمی‌دهد و ناگهان ساکت می-شود. به انبار می‌رسند و مرد مندرس محتویات فرغون را در خنک‌خانه‌ی انبار قرار می‌دهد.

زن خدمتکار مرد مندرس را سویِ درب خروجی مشایعت می‌کند که ناگهان کسی زن را صدا می‌زند: "سیرانوش[5]! کجایی؟"

مرد مندرس خیره نگاه می‌کند و با خشم می‌گوید:

"تو یه ارمنیِ نجس هستی! عجب جای خوبی کار می‌کنی! دخترِ من زغال‌سنگ بیل میزنه. اونوقت اینجا، تو لباس سفید پوشیدی و به یه مسلمون دستور میدی که فرغون هل بده!"

زن خدمتکار می‌ترسد ولی به روی خودش نمی‌آورد. اشاره می‌کند تا مرد مندرس به بیرون از دروازه‌ی نرده‌ای برود: "آقا! خواهش می‌کنم"

[5] Siranush

مرد مندرس اندکی درنگ می کند و سپس از دروازه خارج می‌شود. پشت نرده‌ها می‌ایستد و زن را با بغض تماشا می کند. زن خدمتکار درب را قفل می کند و با سرعت سوی داخل باغ می‌دود.

میانه‌ی روز

بانو بر یک صندلی زیر سایبان جلوی عمارت نشسته و کتاب می‌خواند. آناهید و لیزا روی زمین در چمن‌ها نشسته‌اند و خاله‌بازی می‌کنند.

پرستار بچه از داخل خانه بیرون می‌آید و روی صندلیِ کنارِ بانو می‌نشیند.

پرستار بچه: "آناهید، این قدر روی چمن‌ها پلکیدی[۶] که لباس‌هات کثیف شدن. یه Lady باید به تمیزی توجه خاص داشته باشه"

[۶] پرسه زدی

آناهید: "تقصیر لیزاست. دوست داره در این زمین زندگی کنه. من هم همسرش هستم و چاره‌ای جز حمایت‌ش ندارم"

پرستار بچه: "چند بار بهت بگم. تو یه دختری، لیزا نمیتونه همسرت باشه. فقط میتونه دوستت بشه"

پرستار بچه از تمشیتِ آناهید خسته می‌شود. قاب منجوق‌دوزی را به دست می‌گیرد و مشغول دوختن می‌شود. آناهید هم با لیزا سخن می‌گوید.

آناهید: "خیلی دوستت دارم"

لیزا: "ایکاش میشد قلب اون کسی که دوست‌ش داری، برای ابد بزنه"

آناهید: "قلب چیه؟"

لیزا: "یه چیزیه داخل سینه که مدام می‌تپه"

آناهید دست‌ش را روی سینه‌ی خودش می‌گذارد ولی محل قلب را پیدا نمی‌کند. سردرگم به دنبال ضربان روی سینه و شکم خود می‌گردد.

لیزا: "دستت رو بزار روی سینه‌ی من و بعدش تکونم بده"

آناهید دست‌ش را روی سینه‌ی عروسک می‌گذارد و او را تکان می‌دهد. چیزی مثل تیله در داخل عروسک تق‌تق صدا می‌کند.

آناهید: "وای! این چی بود؟"

لیزا: "من یه قلب آهنی دارم که در مرکز سینه‌ی چوبی‌م نصب شده. داخل‌ش یه تیله‌ی فولادیِ

کوچیکه. وقتی تکونم میدی، تیله صدا میکنه. این میشه ضربانِ قلبم"

آناهید از صدای تیله خوشحال می‌شود و چند بار عروسک را تکان می‌دهد. ناگهان پرستار بچه می‌بیند. نگران می‌شود که عروسک گران‌قیمت بر اثر تکان دادن خراب شود. پس بالایِ سرِ آناهید می‌آید و او را از تکان دادنِ عروسک منع می‌نماید.

بانو به پرستار بچه می‌گوید: "ولش کن، بزار با عروسک هر جور دوست داره بازی کنه"

پرستار بچه به صندلی خود باز می‌گردد و می‌نشیند.

از مسیرِ کوچه باغ صدای خودرو می‌آید. خودروی جناب کسبیان است که از باغ می‌گذرد و به ساختمانِ عمارت نزدیک می‌شود.

آناهید فریاد می‌زند: "آخ جون، بابا اومد"

پرستار بچه: "ساعت تازه ده صبحه. یه کم زود نیست؟!"

بانو: "شاید کاری در این نزدیکی براش پیشامد کرده و یه سر هم اومده خونه"

خودرو متوقف می‌گردد و کسبیان خسته و داغون پیاده می‌شود. چهره‌اش گرفته است و کم مانده گریه کند.

بانو برمی‌خیزد و کنار شوهرش می‌رود. حال‌ش را که ملاحظه می‌کند تا صندلیِ جلویِ عمارت مشایعت‌ش می‌نماید. کسبیان می‌نشیند. خدمتکار نوشیدنی می‌آورد و کسبیان به زور می‌نوشد.

کسبیان: "تجارتخانه رو بستن"

بانو: "چرا؟ یعنی چی؟"

کسبیان: "دستور دولتیه. بر اساس لایحه‌ی جدید، اموال تجارتخانه‌ها و بیزینس‌های ارامنه و آشوریان تا پایانِ شرایطِ جنگی در اختیار دولت قرار می‌گیرند"

بانو: "یعنی همه چی رو گرفتن؟"

کسبیان: "آره. همه‌ی مال‌التجاره و پول‌هامون در حساب بانکی رو گرفتن و بهم این رو دادن"

یک تکه کاغذ زرد رنگ را از جیب‌ش در می‌آورد و به دست بانو می‌دهد.

نوشته‌ی کاغذ: "طبق لایحه‌ی شماره‌ی فلان و در راستایِ حمایت از اقلیت‌های دینی، اموال و دارایی-های تجاریِ آقای «کسبیان فرزند فلانی» اندر تملک موقت دولت امپراتوری عثمانی قرار می‌گیرد. این تملک موقتی‌ست، فقط قرض محسوب می‌گردد و به محض پایان جنگ به نامبرده باز گردانده می‌شود. لیست اموال در پشت صفحه آمده است. مهر اداره‌ی حمایت از فلان و بیصار"

بانو: "لعنتی‌های دزد. باید چاره‌ای بجوییم"

کسبیان: "فعلا" خونه و اسباب داخل‌ش رو داریم. میتونیم بفروشیم و بخوریم تا جنگ تموم بشه"

بانو تغییر لحن می‌دهد و جدی می‌گوید: "احمق نیستی که یه همچین حرفی می‌زنی! چه جور میشه یه جا نشست و دست روی دست گذاشت؟"

کسبیان: "شاید مثل چند سال پیش بشه که اموالِ یه عده رو مصادره کردن، بعدش چند شهرِ ارمنی‌نشین شلوغ شد. ارتش رفت و چند نفر رو با تیر زد. دستِ آخر، همه چی آروم شد و آب‌ها از آسیاب افتاد"

بانو فکری می‌شود و فقط گوش می‌دهد. گویی هنوز ابعاد مسأله را در ذهن‌ش سبک-سنگین می‌نماید.

بانو: "این فرق داره. باید بزرگ فکر کنیم تا حدس بزنیم چقدر برنامه‌شون بزرگتر از بارِ قَبله"

کسبیان: "دیگه مگه چی میتونه باشه؟ باید کله‌مون رو قایم کنیم تا این بار هم بگذره"

پرستار بچه که شنونده‌ی مکالمه‌ی ایشان است، سخن کسبیان را تایید می‌کند.

پرستار بچه: "آقا درست میگه"

چشمان لیزا در آفتاب برق می‌زند. آناهید نگران و مضطرب لیزا را بغل می‌کند. نگاهی به پدرش می-اندازد. کسبیان خم روی صندلی نشسته و دنیا بر سرش خراب شده است. بانو به پشت‌ش دست می‌کشد تا او را دلداری دهد. پدر بیکار و درمانده حتی نمی‌تواند سوی دخترش نگاه کند. لحظاتی سخت در سکوت می‌گذرد. ناگهان خنده‌ی لیزا دیوار اندوه را می‌لرزاند.

لیزا: "بدبخت شدی. بابات بیکار و بی‌پول شده. از گرسنگی مثل موش می‌میرید. درست مثل اون موشی

که دیروز جسدش رو کنار باغچه دیدیم. خدمتکار انداخت‌ش تو سطل آشغال"

آناهید: "یعنی مثل اون موشه یه عالمه مورچه گازم می‌گیرن؟"

لیزا: "بوی بد می‌گیری. پوستت به استخونات می‌چسبه و چشمات فرو میره"

آناهید: "نمی‌خوام از گرسنگی بمیرم. حالا چی کار کنم؟"

لیزا: "باید یاد بگیری که از هوا تغذیه کنی"

آناهید: "آخه مگه ممکنه؟ چرت می‌بافی"

لیزا: "کی گفته چرته؟ همین ونوس. سال‌هاست که اونجا ایستاده. هیچ وقت هیچی نمیخوره"

آناهید به مجسمه‌ی ونوس در میانِ حوضِ روبروی عمارت نگاه می کند. زنی برهنه تراشیده شده از مرمر. یک دست‌ش را روبروی شرمگاه نگه داشته و دست دیگر را بر بالای پیشانی، تا تابش آفتاب را بر چهره‌ی سنگی‌اش سد نماید.

آناهید: "آره، درست میگی. ولی مامان نمیزاره من چیزی نخورم. زوری غذا میزاره دهنم"

لیزا: "هر موقع مامان حواسش نیست هوا بخور و غذا نخور. وقتی بی‌پول شدین به بقیه هم یاد میدی که فقط هوا بخورن"

کسبیان از کاسبی می‌افتد و خانه‌نشین می‌شود. همچون ورشکستگان ساکت می‌نشیند.

شعله‌های شب

صدای کشیده شدنِ قاشق‌ها در کف بشقاب‌های سوپ می‌آید. چند هفته‌ایست که بشقاب‌های چانکایا دیگر آن رنگ و بوی سابق را ندارند. گوشت که پَر کشیده، سبزیجات هم پلاسیده و بی‌مزه گشته‌اند. از آن بدتر اشتهای کسبیان است که پاک کور شده. فقط برای دلخوشی همسرش چند قاشق می‌خورد.

میز فقط با یک تک شمع روشن شده است. کسبیان، بانو، پرستار بچه و ندیمه‌ها دور میز شام نشسته‌اند. نور لرزانِ شمع، بر چهره‌های دلسردِ اطرافِ میز چنگ می-زند گویی می‌خواهد اشک را از چشمان‌شان بیرون بکشد. بانو آناهید را روی پای‌ش نشانده و غذا می-دهد.

بانو قاشق را مقابل دهانِ آناهید می‌گیرد و می‌گوید: "دهن‌ت رو باز کن"

آناهید: "نمی‌خورم. میخوام هوا بخورم"

بانو: "عزیزم این قاشق رو به خاطر مامان بخور. بعدش میریم با لیزا یه عالمه هوا می‌خوریم"

قاشق را در دهان آناهید می‌گذارد. سپس قاشق بعدی را پر می‌نماید. آناهید دست و پا می‌زند که از آغوش بانو فرار کند ولی دست‌های محکم مادر او را ثابت و آماده‌ی قاشق بعدی نگه می‌دارد.

پرستار بچه: "بانوی من، شما با این حرف‌های کودکانه خوب کنار میاید. اگه هر کس دیگه‌ای بود حوصله‌ش سر میرفت و از کوره در میرفت"

بانو: "آناهید رو به خاطر چند تا حرف بچه‌گانه و بد قلقی تمشیت کنیم، در حالی که یه عالمه مردان بزرگ دارن بدترین حرف‌ها رو درباره‌ی ارمنیا میزنن و همه-ی کشور ازشون تمجید میکنه"

پرستار بچه: "ربط دادن همه چی به تحولات بزرگترِ دنیا فقط یه توجیه برای رفتارِ بده. چون دنیا بد شده، پس بچه میتونه بی‌ادب باشه. چون جنگ جهانی شده، پس دولتمرد میتونه هر حرف تند و بدی رو بزنه"

بانو: "این مقایسه درست نیست. این فقط یه بچه‌ست و اون مردها صاحبِ کشور هستن. این بزرگ میشه و رفتارش رو تصحیح میکنه. ولی سخن اون‌ها باعث رنجِ یه عالمه آدم میشه"

کسبیان زیر لب غرغر می‌کند: "سرم رفت. بسه دیگه"

هر دو زن ساکت می‌شوند و بار دیگر فقط صدایِ کشیده شدنِ قاشق بر کف بشقاب می‌آید.

لیزا روی بوفه‌ی کنار اتاق نشسته و ماجرا را تماشا می-نماید. با لبخند می‌گوید: "بابات کلافه‌ست. از این به بعد همه فقط بدخلق و عصبانی‌ان. زندگی‌ت میشه جهنم"

آناهید: "کی گفته. مامانم همیشه مهربونه. اون هیچوقت منو دعوا نمیکنه"

لیزا: "پس اون بار که شونه‌هات رو گرفت و ازت خواست معذرت بخوای چی؟"

آناهید: "دیگه پیش نمیاد. اون بار گل‌سر مورد علاقه-ش رو گذاشتم زمین و با سنگ کوبیدم روش"

لیزا: "مامانت دوستت نداره. هر لحظه ممکنه بندازتت بیرون، چون بدرد نخوری"

آناهید بی‌مقدمه به بانو می‌گوید: "مامان، من بچه‌ی خوبی میشم. منو ننداز بیرون"

بانو: "عزیزم، تو گنج منی. جات پیش مامان امنه"

بانو محکم دخترش را بغل می‌کند، در حالی که صورت و بینی‌اش را میان موهای دختر می‌مالد.

آناهید: "مامان دارم خفه میشم"

بانو: "تو عزیزترین بندِ وجودِ منی"

سپس آغوشش را شل می‌کند و صورت سرخ و خندانِ آناهید سوی مادر می‌شود. ناگهان صداهایی از بیرون پنجره شنیده می‌شود.

همه دور میز شام، گوش‌های‌شان تیز می‌شود. کسبیان برمی‌خیزد و به پشت پنجره می‌رود. عمارت چانکایا به واسطه‌ی بنا شدن در دامنه‌ی کوه، مشرف بر آنکارا است. کسبیان با دقت سطح شهر را نگاه می‌کند. چند تن از خدمتکاران و ندیمه‌ها نیز به او می‌پیوندند و شهر تاریک را نظاره می‌کنند. خیابانی در مرکز شهر همچون مشعل روشن شده و فریادهایی نامفهوم آسمان را پر کرده است.

کسبیان: "اون منطقه بخش ارمنی‌نشینه. باید بریم ببینیم چی شده. شاید آتیش‌سوزی شده و کسی کمک نیاز داده"

سپس روی به دو تن از خدمتکاران مرد می کند و می-گوید: "مارتیک، ماسیس! سریع برید برای کمک. من هم با کالسکه میرم تا دکتر رو با خودم بیارم"

بانو برمی‌خیزد و سراغ شوهرش می‌رود: "نرو عزیزم. خطرناکه"

کسبیان: "خونه‌های مردم داره میسوزه. باید بریم کمک. این کارِ درسته. نترس عزیزم، چیزی نمیشه"

کسبیان، مارتیک و ماسیس می‌روند تا به مهار آتش-سوزی و کمک به آسیب‌دیدگان بشتابند. بساطِ شام تعطیل می‌شود. بانو و ندیمه‌ها هم نگران دور اتاق می-چرخند و منتظر بازگشت مردان می‌ایستند.

پرستار بچه آناهید و لیزا را به اتاق خواب می‌برد. آناهید دندان‌های‌ش را مسواک می‌زند و در

تختخواب کنارِ لیزا دراز می‌کشد. پرستار بچه شمعِ اتاق خواب را فوت می‌کند و عزم رفتن می‌نماید.

آناهید: "چرا ما ارمنی شدیم؟ چرا همونی شدیم که همه ازمون متنفرند؟"

پرستار بچه: "ارمنی شدن ما خواست خدا بوده. در ضمن هیچ‌کس از ما متنفر نیست"

آناهید: "دروغگو. همه اتفاقای بد برای ارمنیاست. حتی خدا ما رو دوست نداره"

پرستار بچه: "خانم جوان! این حرف‌ها رو نزن. خدا عاشق همه‌ست. حالا بخواب"

آناهید بُق کرده، می‌خوابد.

ولی ساعتی بعد به خاطر سر و صدا بیدار می‌شود. در رختخواب خیره به در اتاق می‌نشیند. اتاق تاریک است. نورهای گردسوز از زیر پاشنه‌ی درِ اتاق دیده می‌شود و عده‌ای رفت و آمد می‌کنند. صدای خدمتکاران و ندیمه‌ها از راهرو می‌آید.

صدای نخست: "دارن خونه‌هایِ ارمنی‌ها رو آتیش میزنن. هر ارمنیی رو پیدا می‌کنن کتک میزنن. چند نفر کشته شدن"

صدای دوم: "پلیس چی؟"

صدای نخست: "مثل همیشه. باهاشون همدسته"

صدای سوم: "یعنی باشی‌بوزوق‌ها حمله کردن؟ اونم وسطِ شهر؟"

صدای نخست: "نه. مردم عادی هستن که دنبالِ اراذلِ حزبِ جوانانِ تورک و مُفتیِ مسجد راه افتادن. خیلی وحشتناکه"

صدای چهارم نفس نفس زنان می‌گوید: "یه عده پناه بردن به کلیسا. یه عده هم قایم شدن، به این امید که شلوغی‌ها بخوابه و جون سالم بدر ببرن"

صدای نخست: "آقا برگشته، چند تا زخمی با کالسکه آورده. زودباش بریم کمک"

صدای پایین رفتنِ آدم‌ها از راه‌پله شنیده می‌شود.

آناهید دوباره دراز می‌کشد و به سقف خیره می‌شود. تلاش می‌کند گوش ندهد. لیک نعره‌های ترسناکِ فضای شهر، یک لحظه هم قطع نمی‌شود.

بوی خون و دود معجونی اهریمنی را به خوردِ کالبد شب می‌دهد. معجونی از ترس ارمنی‌ها و آزِ همسایگان‌شان، که هر لحظه اشتهای تاریکی را بازتر می کند.

لیزا: "صدای درد رو می‌شنوی؟"

آناهید: "من که نمیدونم اون بیرون داره چه اتفاقی می‌افته"

لیزا: "پس چرا دست و پات یخ کرده؟"

آناهید: "چی کار کنم؟ داره دنیا تو سرم خرابِ میشه. انگار استخونام پوک شدن، نفس که می‌کشم هوای سرد از داخل‌شون رد میشه"

لیزا: "شاید باید پرواز کنی"

آناهید: "چه جوری؟ من که بال ندارم"

لیزا: "پاهات رو زیرت جمع کن. با دستات پاهات رو بگیر تا ول نشن. بعد در هوا معلق میشی"

آناهید خودش را در وسط اتاق می‌بیند که پاهای‌ش را جمع کرده و در هوا معلق است.

لیزا: "حالا نفست رو نگه دار و به جلو رفتن فکر کن"

آناهید پرواز می‌کند. هر چند ارتفاع‌ش از سطح زمین بیش از طول پاهای‌ش نیست. از میان درِ اتاق عبور می‌کند و به راهرو و سپس تالار خانه می‌رود.

پدرش از شهر بازگشته و دارد گریه می‌کند. بانو دلداری‌اش می‌دهد. پرستار بچه با نگرانی نگاه می‌کند. مارتیک با کله‌ی شکسته روی کاناپه دراز کشیده و

ناله می کند. چند مرد زن و کودک روی زمین در کنارِ تالار نشسته‌اند، بعضی زخمی‌اند. ندیمه‌ها و خدمه آب جوش و پارچه‌ی تمیز می‌آورند تا زخم‌ها را پانسمان کنند. ماسیس با چهره‌ی رنگ پریده از درب تالار وارد می‌شود. خبرهای بدی آورده است.

هیچ یک از اعضای خانه متوجه حضورِ آناهیدِ پرنده نمی‌شود، او نامرئی‌ست.

آناهید نفس‌ش را در سینه حبس می‌نماید و از دیوار عبور می کند. در باغ تاریک و از بین درختان سترگ گذر می کند. یک موش مرده در آبِ حوضچه‌ی وسط باغ تلو تلو می‌خورد. صدای جیرجیرک‌ها شنیده می‌شود. یک پرنده روی شاخه‌ی درخت خوابیده و از سرما پرهای‌ش را پف کرده. آناهید از دروازه‌ی باغ

خارج می‌شود. جایی را نمی‌شناسد پس متوقف می-گردد و آسمان را نگاه می کند.

ابرهای سیاه و خاکستری آسمان شب را درمی‌نوردند. سایه‌ای نارنجی بر ابرهای سیاه می‌افتد که بر اثر حرکت و دگرگونیِ ابرها تاریک و روشن می‌شود. دوباره فریادهای دردآلود فضا را پر می کند.

داستانِ پَغی

زندگیِ هر کسی از جایی آغاز می‌شود، مال من هم از یک کمد شروع شد.

یک زن و مرد در حال سکس در داخل کمد هستند.

آخ اوخ آخ اوخ.

پس از ساعتی، زن جامه‌اش را مرتب می‌کند و از کمد خارج می‌شود.

این زن «کنتس دو بوار[۷]» نام دارد. هر بار کنتس به منزل دوستِ برادرش «سینیور[۸] آرامیس» می‌آید با یکی از کارگران آشپزخانه به نام «دارسی[۹]» سکس می‌کند. به دلایلی آشکار، این عمل نامشروع در کمدِ

[7] de beauvoir
[8] Seigneur
[9] Darcy

یکی از اتاق‌های متروک خانه انجام می‌پذیرد. داخلِ همین کمد، من متولد شدم.

دارسی مشغولِ کردنِ کنتس است. بیزینس همیشگی. ناگهان متوقف می‌شود.

کنتس: "چرا واستادی؟! تلمبه بزن لعنتی"

دارسی: "میخوام برای ماندگاریِ عشق‌مون یه هدیه بهت بدم"

کنتس: "تو خودت هدیه‌ای. شونه‌هات کمرت بدن‌ت لبخندت چشمات. همش هدایای جهان هستی‌ان که نصیبِ من شده"

دارسی: "میدونم. ولی میخوام وقتایی که در کنار همدیگه نیستیم، یه یادگار از من پیشت باشه"

کنتس: "آره خب. رابطه‌ی مخفیانه‌ی ما، برای تو علاوه بر ریسک سختی‌هایی داره. طبیعیه که بخوای من بیشتر به یادت باشم"

دارسی: " پولام رو جمع کردم، میتونم یه انگشتر یا گردنبند برات بخرم"

کنتس: "برادر و پدرم میفهمن، دردسر میشه"

دارسی: "یه کاردستی چطوره؟ یه چیزی که در اتاقت نگهش داری"

کنتس: "عالی میشه. یه عروسک برام بساز تا شب‌ها به جایِ تو بغل‌ش کنم"

دارسی: "زیباترین عروسک دنیا رو برات می‌سازم"

دارسی در اوقات فراغت خویش به منبت‌کاری روی چوب می‌پردازد. کارش حرف ندارد ولی خودش خبر ندارد. عشقِ کنتس، آتشفشانِ هنر را اندر قلبِ دارسی می‌افروزد. او قطعه‌ای چوبِ گران قیمت می‌خرد و چندین ماه را برای ساختِ ظریف‌ترین و بدیع‌ترین اثر خویش وقت می‌گذارد. گفته می‌شود که دارسی بیست بار برای ساخت عروسک تلاش می‌نماید ولی چون هر بار از نتیجه راضی نیست عروسکِ نیم ساخته را نابود می‌کند و کار طراحی و ساخت را از ابتدا از سر می‌گیرد. سرانجام اثری بی‌بدلیل خلق می‌شود. عروسکی با چنان جزئیاتی که دهانِ هر بیننده‌ای را باز می‌گذارد. لیک امضای نهایی این شاهکار، خونِ هنرمند است.

کُنت دو بوار که به رابطه‌ی پنهانیِ خواهرش با این کارگر آشپزخانه پی برده، دژخیمی را اجیر می‌نماید تا آن جوانِ عاشقِ سرگشته را شکار کند. ضرباتِ چاقوی مزدور، نقطه‌ی پایانی بر قصیده‌ی عشقِ دارسی می‌گذارد. ولی حتی در آن لحظه‌ی پایانیِ عُمر نیز، وقتی چاقو شکمِ دارسی را سفره می‌کند، او نامِ عشق-ش را بر زبان می‌آورد.

دارسی فریاد می‌زند: "لیزا"

و در خون خویش می‌غلطد.

کُنت امیدوار است که پس از حذفِ آن کارگر آشپزخانه، ترتیب ازدواجِ خواهرش با مالکِ یک

شرکت کشتی‌سازی به نام «ژان ژولین[10]» را فراهم نماید و اتحادی از پول و قدرت را ممکن سازد.

لیک کنتس لیزا دو بوار از شنیدن خبرِ مرگِ دارسی بیمار می‌شود و بیش از یک ماه دوام نمی‌آورد. کنتس از غصه می‌میرد و عروسکِ بی‌بدیل که یادگارِ عشقِ درونِ کمد است، در حراجِ اموالِ کنتس فروخته می-شود.

بعد از چند بار دست به دست شدن، عروسک به قیمتی گزاف توسط آقای کسبیان خریداری می‌گردد و به نامزدش، بانوی آینده‌ی چانکایا، هدیه داده می‌شود.

کسبیان و بانو بچه‌دار می‌شوند و نام فرزندشان را آناهید می‌گذارند. یک روز که آناهید بی‌تابی می‌کند

[10] Jean-Julien

و گریه‌اش قطع نمی‌شود، بانو عروسک را به او می-بخشد. آناهید عروسک جدیدش را لیزا می‌نامد.

این گونه لیزا از پاریس (پغی) به چانکایا رسید.

راست

بانو از خواب بیدار می‌شود. کسبیان را می‌بیند که روی تخت نشسته و برگه‌ای در دست دارد. چهره‌ی در هم کوبیده‌ی شوهر، نشان از خبر بد می‌دهد. چیزی که این روزها هر روز انتظارش می‌رود.

بانو: "چی شده عزیزم؟"

کسبیان: "نمیدونم چی کار کنم؟ این ابلاغیه رو، امروز صبح آوردن"

بانو: "چی هست؟ بِدش بخونم"

کاغذ را از دست شوهرش می‌گیرد و می‌خواند. ناگهان اخم‌های‌ش در هم گره می‌خورد.

بانو فریاد می‌زند: "فکر کردن که خیال کردن"

کسبیان: "باید همین حالا بریم و به خدمه بگیم تا وسایل‌شون رو جمع کنن و زودتر راه بیفتن. اگه دیر بشه ممکنه پلیس بیاد دنبال‌شون"

بانو: "وسط جنگ شغلی گیر نمیاد. تو این موقعیت کسی به یه ارمنی کار نمیده. همه‌ی بیزینس‌های ارمنی‌ها هم که بسته شده. خدمه‌ی ما گرسنه و بی‌پول میمونن"

کسبیان: "چاره‌ای نداریم. باید به همه بگیم برن. وگرنه به بهونه‌ی تمرّد از دستور خودمون تو دردسر میفتیم"

بانو: "بدون خدمتکارها و نگهبون‌ها، چه جوری چانکایا رو اداره کنیم؟ شاید خودمون هم باید از اینجا بریم"

کسبیان: "کجا میتونیم بریم؟ مرزها بسته‌ست و یه ارمنیِ سرشناس مثل من، مثلِ یه فیلِ سفیده که از هیچ جایی نمیتونه فرار کنه"

بانو: "میتونیم بریم یه شهرستان کوچیکتر"

کسبیان: "اون که خطرناک‌تره. لااقل در آنکارا قانون نصفه نیمه اجرا میشه. شهرستان‌ها خرتوخره"

بانو و کسبیان لباس می‌پوشند و آماده می‌شوند. صدای دو ندیمه‌ی بانو، تالین[۱۱] و لوسین[۱۲]، از پشت در اتاق می‌آید.

لوسین: "بانوی من، برای انجام آرایش و پوشیدن لباس‌تون خدمت رسیدم"

---

[11] Taline
[12] Lusine

بانو: "امروز لازم نیست. خودم لباس می‌پوشم. برو به همه‌ی خدمتکارها و نگهبون و باغبون بگو در هال بزرگِ طبقه‌ی پایین جمع بشن. یه چیزی هست که باید در موردش با همه‌ی خدمه صحبت کنم"

تالین نگران می‌شود: "مشکل خاصی پیشامد کرده؟"

بانو: "فقط برید"

خدمه در هال طبقه‌ی پایین گرد هم می‌آیند و منتظر آقا و خانم خانه می‌ایستند. همگان دلشوره دارند. می-دانند که خبر بدی در راه است.

کسبیان و بانو از راه‌پله پایین می‌آیند. بانو نگاهی به چهره‌های نگرانِ خدمه می‌اندازد.

بانو: "امروز ابلاغیه اومده که به جز خانواده‌ی کسبیان، همه باید چانکایا رو ترک کنن"

تالین شروع به گریه می‌کند. مارتیک دور شانه‌اش دست می‌اندازد و دلداری‌اش می‌دهد.

تالین هق‌هق‌کنان می‌گوید: "من جایی رو ندارم برم. من عملا" آواره میشم. بانوی من رحم کنید، بزارید من پیش‌تون بمونم"

لوسین: "دختر، مثل اینکه سرت نمیشه. دستور دولته، کاری از دست بانو برنمیاد"

آشپز پیر می‌گوید: "تالین عزیزم، بیا با من بریم دهات. اونجا در خونه‌ی روستایی ما جا هست"

ماسیس با تردید می‌گوید: "این دیگه چه جور دستوریه! عمارتی به این بزرگی، بدون خدمه خیلی آسیب‌پذیر میشه"

مارتیک: "باید قبل از رفتن، در و پنجره‌های طبقه‌ی پایین رو مسدود کنیم تا امکان ورود دزدها محدود بشه"

بانو: "مرسی مارتیک. حتما این کار رو بکنید. یه مبلغی هم برای هر کدومتون کنار گذاشتیم که قبل از رفتن بهتون میدیم. زیاد نیست اما حالا ..."

ماسیس: "وسایل گرانبها، مبلمان تابلوها و فرش‌ها، مثل آهنربا دزدها رو به خونه جذب می‌کنند"

کسبیان: "خودم یه فکری به حال وسایل میکنم. نگران نباشید. شما فقط به فکرِ بازگشتِ سلامت نزد خونوادههاتون باشید"

پرستار بچه ناراحت است و از شدت غم سخن نمی-گوید.

بانو به پرستار بچه می‌گوید: "این جدایی برای همه‌مون سخته. حتی برای ما ترسناکه ولی برای تو از همه بدتره"

پرستار بچه: "آناهید خواهر کوچولوی منه. بدون حرف‌ها و خیالات کودکانه‌ی اون، دنیای من خالی از هر رنگی میشه"

بانو: "آناهید هم بدونِ تو خیلی تنها میشه. ولی چاره‌ای نیست. ماها محکوم شرایط هستیم. فقط نشستیم ببینیم که بلایِ بعدی چیه که به سرمون نازل میشه"

خدمه با چشمانی اشک‌آلود بار و بندیل را می‌بندند و چانکایا را ترک می کنند.

آناهید هنوز از تختخواب برنخاسته و در اتاق‌ش است. پرستار بچه برای آخرین بار به دیدارِ آناهید می‌رود تا خداحافظی کند. او کنار تخت آناهید می‌نشیند و به چهره‌ی تازه از خواب بیدار شده‌ی دختر بچه نگاه می-کند.

پرستار بچه: "آناهید عزیزم، بیدار شو. خورشید در اومده. داره لنگ ظهر میشه"

آناهید: "این سر و صداها چیه؟ صدای گریه‌ی تالین و مارال میومد"

پرستار بچه: "من و تالین و مارال برای یه مدت باید بریم مسافرت. مارتیک و ماسیس رو هم با خودمون می‌بریم"

آناهید: "کی برمی‌گردید؟ چرا میرید؟"

پرستار بچه: "خیلی زود. فقط کافیه تا ده روز رو بشموری، بعدش ما برگشتیم"

آناهید: "چون من شمردن بلد نیستم این جور میگی. لیزا میگه که باز هم به خاطر ارمنی بودنه"

پرستار بچه می‌خواهد بگوید که عروسک سخن نمی- گوید و ارمنی بودن نیز اشکالی ندارد ولی از گفتنِ

چنین سخنانی منصرف می‌شود. برمی‌خیزد و لپ‌های آناهید را می‌بوسد.

پرستار بچه: "حق با لیزاست. من رفتم. خداحافظ"

صدای گریه‌ی آناهید بلند می‌شود ولی پرستار بچه برنمی‌گردد. با چشمانی پر از اشک فقط می‌رود.

یک هفته بعد

سه گیلاسِ شراب که روی سینی چیده شده‌اند وارد تالار می‌شود. بانو لباسی ساده‌تر از همیشه پوشیده و سینی را حمل می‌کند. سهیل پاشا و کسبیان در میانه‌ی تالار پشت میز نشسته‌اند و سخن می‌گویند. بانو نیز با سینیِ شراب به ایشان می‌پیوندد.

سهیل پاشا نگاهی کنجکاوانه سوی هیکل متناسب و قد کشیده‌ی بانو می‌اندازد.

کسبیان: "برای همه‌ی ارامنه ابلاغیه اومده که باید شهر رو ترک کنن و به مناطقی که دولت میگه برن"

سهیل پاشا: "این برای امنیت شهروندان مسیحی تدبیر شده. با توجه به زد و خوردهای مذهبی که در این چند ماه اخیر رخ داده، دولت تصمیم به محافظت از

شهروندان مسیحی به خصوص ارامنه‌ی غیور گرفته. برای چند ماه به یک جای ییلاقی جابجا می‌شوید و بعد از جنگ دوباره به چانکایا بازگشت می‌نمایید"

چشمانِ بانو پر از خشم می‌گردد و می‌خواهد چیزی بگوید. ولی کسبیان اشاره می‌کند که دهان بربندد.

کسبیان: "فرمایشِ شما متین. ولی من می‌خواستم بدونم که آیا امکان‌ش هست تا از دوستانِ رده‌ی بالاتون تقاضا نمایید که یک استثنا قائل بشن. مستحضر هستید که خاندان کسبیان بسیار ثروتمند است و می-تواند کمک‌های مالی شایانی به عالی‌جنابان نماید"

سبیلِ سهیل پاشا بالا می‌پرد و شادی چهره‌اش را لبریز می‌کند. اندکی مکث می‌نماید گویی چیزی را سبک-سنگین می‌کند.

سهیل پاشا: "من یک دوستِ جدید در میان افسران باشگاهِ اتحاد و ترقی یافته‌ام. او بسیار محبوبِ نظامیان است. روشنفکر است و ایده‌های انقلابی را اندر سر می‌پروراند. در ازای یک هدیه‌ی درخور، مطمئن هستم که پیشنهاد شما را مدنظر قرار می‌دهد"

کسبیان: "نکند آن مرد جوانِ چشم آبی را می‌فرمایید که در مهمانیِ سفیرِ انگلستان ملاقات کردیم؟"

سهیل پاشا: "بله. خودش است. نامش کمال پاشاست. تا پیش از جنگ روابط بسیار خوبی با اروپایی‌ها داشت. فقط اینکه برای ارتقای خود نیاز به پشتیبانی مالی دارد"

کسبیان به همسرش اشاره می‌نماید. بانو یک پارچه‌ی مُچاله را از کنار صندلی خارج می‌کند و به سهیل پاشا تقدیم می‌نماید.

بانو: "هدیه‌ای ناقابل است"

سهیل پاشا دست‌ش را دراز می‌کند تا پارچه‌ی مچاله را از دست بانو بگیرد. در حال گرفتن هدیه، با انگشتان‌ش پشت دست بانو را نوازش می‌نماید. بانو هدیه را رها می‌کند و دستِ خود را پس می‌کشد. گویی دچار چندش شده باشد.

سهیل پاشا زان تبادل لبخندی می‌زند. سپس لایِ پارچه را باز می‌کند. یک گردنبند پلاتین با آویز زمرد است. پارچه را دوباره مچاله می‌کند و در جیب می‌گذارد.

سهیل پاشا: "نخست آنکه نگران امنیت خانه نباشید. افرادِ کمال پاشا پیوسته حواس‌شان به چانکایا هست. حتی لازم نیست درها را قفل کنید، هیچکس جرأت دخول بی‌اجازه به این عمارت را نخواهد داشت. دوم آنکه هیچکدام از اساسیه و جواهرات را به کسی غیر از من نفروشید. من خودم وسایل‌تان را در ازای خوراک و پوشاک می‌خرم و صورت جلسه می‌کنم. حتی لازم نیست وسیله‌ی فروخته شده از عمارت خارج شود. آن را بعد از جنگ از اینجا خواهم برد"

کسبیان: "این نهایت لطف شماست. داشتن دوستی مانند شما بسی مایه‌ی تسکینِ خاطر می‌باشد. جناب کمال پاشا چطور؟ چه هنگام می‌توانیم ملاقات‌ش کنیم و از خجالت ایشان خارج شویم؟"

سهیل پاشا: "کمال پاشا فرمانده‌ی بخشی از نیروهای عثمانی در جبهه‌ی غربی‌ست. ایشان تا چند ماه دیگر به آنکارا نمی‌آیند. ولی آجودان‌های ایشان همراه نامه-ای ممهور به فرمان‌ش اینجا خواهند آمد. نامه محتویِ دستوراتِ لازم جهتِ حفظِ آسایشِ خانواده‌ی کسبیان در عمارت چانکایا خواهد بود. وقتی نامه را دریافت نمودید، می‌توانید هدیه‌ای برابر لطف جنابِ کمال پاشا بدست آجودان‌ها بسپارید"

کسبیان: "چه هدیه‌ای می‌تواند درخور باشد؟ نمی-خواهم که این رابطه از مسیر اعتماد خارج گردد"

سهیل پاشا نوکِ سبیل‌ش را می‌چرخاند و سمت بانو تیز نگاه می‌کند.

سهیل پاشا: "سرویسِ جواهراتِ بانو شهره‌ی آنکارا‌ست. آن را به عنوان هدیه به آجودان‌ها تحویل دهید"

بانو سرخ می‌شود و با تندی می‌گوید: "چه خوش اشتها! ارزشِ اون جواهرات از نصفِ آنکارا هم بیشتره"

سهیل پاشا زمین را نگاه می‌کند و سکوت می‌نماید.

کسبیان همسرش را توجیه می‌کند: "ما درخواستِ لطف بزرگی رو داریم. کمال پاشا دارد سنگ تمام می‌گذارد. ارزشِ محبت ایشان بیش از همه‌ی این جواهرات است"

بانو ساکت می‌شود. سهیل پاشا لبخندی مظلومانه می-زند.

سهیل پاشا: "صد البته که اصلی‌ترین و گرانبهاترین قطعه‌ی آن جواهرات نزد کسبیان باقی می‌ماند که همانا خود شما هستید بانو"

کسبیان: "حالا که همه چیز توافق شد، بیایید به سلامتی دوستان جدید و قدیم بنوشیم"

هر سه نفر گیلاس‌ها را برمی‌دارند و می‌نوشند.

ناگهان آناهید، عروسک بدست، وارد تالار می‌شود. سهیل پاشا با محبت سوی آناهید نگاهی می‌اندازد. موزیانه می‌گوید: "اون خانم کوچولو کی می‌تونه باشه؟ نمی‌خواد بیاد و عروسک‌ش رو به عمو معرفی کنه؟"

بانو به آناهید می‌گوید: "بیا دخترم. بیا و به عمو سلام کن"

آناهید جلو می‌آید و کنار مادرش پناه می‌گیرد. عروسک را سفت بغل کرده و پیوسته با انگشتانِ خود بازی می‌کند.

سهیل پاشا: "عجب عروسک قشنگی؟! اسم‌ش چیه؟"

آناهید پاسخی نمی‌دهد. سهیل پاشا دست‌ش را دراز می‌کند که عروسک را بگیرد ولی آناهید به عقب گام برمی‌دارد و مانع می‌شود. کسبیان که دوستیِ سهیل پاشا را ارزشمند می‌داند، به بانو اشاره می‌نماید.

بانو عروسک را از دخترش می‌گیرد و به دست سهیل پاشا می‌دهد.

سهیل پاشا عینکِ یک چشمِ خود را می‌زند و ظرافت ساخت عروسک را بررسی می‌نماید. صورت دست و پایِ عروسک جزئیات کاملی دارند. انگشتانی چنان

واقعی که از واقعیت مو نمی‌زند. چشمان شیشه‌ای دارای عنبیه‌هایی با خطوطِ آبی تیره و آبی روشن. مردمکی به ژرفایِ عشقِ ابدی.

سهیل پاشا: "این باید خیلی گرون باشه!"

کسبیان: "این عروسک رو در یک حراجی در استانبول پیدا کردم. صاحبِ قبلی‌ش یه تاجرِ آلمانی بود که ورشکست شده بود. می‌گفتن که ساختِ فرانسه‌ست. در حراج به نصفِ قیمت فروخته شد. با این حال خیلی گرون بود"

سهیل پاشا: "آره خیلی گرونه. ولی دست بچه چی کار میکنه؟ پاک کثیف‌ش کرده"

بانو دخترش را در بغل می‌فشارد و می‌گوید: "آناهید خیلی تنهاست. لیزا تنها همبازی‌شه"

سهیل پاشا: "لیزا؟ نام عروسک لیزاست؟"

بانو: "نه. نام نداره. آناهید لیزا صداش میکنه"

آناهید با اخم می‌گوید: "لیزا همسرِ منه. پسش بده"

سهیل پاشا نگاهِ دقیقِ نهایی را به عروسک می‌اندازد. سپس آن را به آناهید پس می‌دهد. آناهید عروسک را بغل می‌گیرد، از تالار خارج می‌شود و به داخل باغ می‌دود. بزرگترها را با بحث‌های جدی‌شان تنها می‌گذارد.

در باغ به سراغ یک درخت کهنسال می‌رود که یک شکاف کوچک در تنه‌اش دارد. شکاف درخت با یک تار عنکبوت پر شده است. آناهید یک مورچه را از روی تنه‌ی درخت می‌گیرد و در تار عنکبوت می‌اندازد. مورچه دست و پا می‌زند و از داخل تارها به

زمین سقوط می کند. آناهید مورچه‌ی دیگری را با دو انگشت می گیرد و در تار عنکبوت می‌اندازد. این بار مورچه می‌چسبد. عنکبوتی سیاه و کوچک پدیدار می‌شود. عنکبوت پای‌ش را بر تارهای در حال لرزیدن می گذارد و مسیرش را سوی طعمه می‌یابد. به مورچه که می‌رسد او را تار پیچی می‌نماید و سپس به پناهگاه خویش بازمی گردد.

لیزا: "نخوردش!"

آناهید: "شاید خجالت میکشه جلوی ما بخوردش"

لیزا: "ما که با اون دوست هستیم. پس چرا خجالت میکشه؟"

آناهید: "چون ما می‌دونیم که همه‌ی عنکبوت‌های دنیا دوست ما هستن. ولی عنکبوت‌ها که نمیدونن"

لیزا: "یه چیزی به این مهمی رو باید اعلام کنن تا هر عنکبوتی که جایی گیر میوفته بدونه که دو تا دوستِ واقعی داره"

آناهید: "من تا حالا هر عنکبوتی رو توی دردسر دیدم کمک کردم یا نجات دادم"

لیزا: "عنکبوت‌ها مفید و مهربون هستن. مگس و شته‌ها رو شکار می‌کنن و به دیگران کمک میکنن. ولی همه ازشون متنفر هستن. هر جا می‌بینن‌شون له‌شون می-کنن"

آناهید: "راستی یه عنکبوت چند سال عمر می‌کنه؟"

لیزا: "فکر کنم هزاران سال"

آناهید یک مورچه‌ی دیگر در تار عنکبوت می‌اندازد. عنکبوت سیاه بیرون می‌آید و سوی طعمه می‌رود. آناهید صورت‌ش را به تار عنکبوت نزدیک می کند.

آناهید به عنکبوت می گوید: "خاله عنکبوت؛ صد یا دویست سال دیگه، به همه بگو که آناهید دوستت بوده و دختر خوبی بوده"

دود

اسبان سیاه، ابرهای قرمزِ غروب را لگدمال می کنند و عرصه‌ی آسمان را صحنه‌ی تاخت و تاز ارتشِ تاریکی می‌سازند. آتشِ سپهر زیر سمّ سمندِ شب خاموش می-شود و کمند خواب سوی چشمه‌ی اندیشه افگنده می-گردد.

عمارت چانکایا تاریک است و هیچ چراغی در آن روشن نیست. شمعِ بانو سینه‌ی راهروی تاریک را می-شکافد و سویِ اتاق خواب پیش می‌رود.

بانو ظرف‌ها و رخت‌ها را شسته و دیرتر از شوهرش برای خواب می‌آید. کسبیان بیدار است. دیگر خواب ندارد چون که پیوسته عصبی است. بانو متوجه بیداریِ شوهرش می‌شود و شمع را خاموش نمی کند.

کسبیان: "تمام محله‌ی ارمنی‌ها تخلیه شده. همه‌شون رو سوار قطار کردن و فرستادن به مناطقی که دولت تعیین کرده. شاید ما هم می‌بایست به بقیه بپیوندیم. موندن‌مون دردسر نشه؟"

بانو: "نمی‌بینی که دارن چی کار میکنن؟! گاماس گاماس دارن ارمنی‌ها رو حذف میکنن. اول حساب-های بانکی رو بستن. بعدش مغازه‌ها و بیزینس‌ها رو ضبط کردن. حالا هم دارن از خونه‌هامون بیرون‌مون میکنن. دارن بال و پرمون رو می‌چینن تا به یه هیچ‌کس تبدیل بشیم"

کسبیان: "این طور نیست. فقط موقتیه، بعد از جنگ همه چی مثل قبل میشه"

بانو: "قبل‌ش چه جور بوده؟ مثلا خوب بوده! همیشه کشتن و ستم بر ارامنه، همیشه تبعیض. انگار مسیحی‌ها احشام هستن. چشمات رو باز کن، آینده‌ای در بساط نیست. مسلمونا میخوان از دستِ ما خلاص بشن "

کسبیان: "فقط میشه امیدوار بود که وضع بهتر بشه"

بانو: "بیا فرار کنیم. ناشناس از یکی از مرزها خارج بشیم"

کسبیان: "همه‌ی مرزها جنگه و بسته‌ست. در ضمن این خونه تحتِ نظره"

بانو: "عجب گیری کردیم!"

کسبیان: "سرم درد میکنه. بزار بخوابم"

کسبیان پتو را روی سرش می‌کشد و ادای خواب درمی‌آورد. بانو نیز شمع را فوت می‌کند و همه جا تاریک مطلق می‌شود. دود سفید اندر تاریکی بر شانه-ی باد سوار می‌شود و مسیری از دلهره و نفرت را نمایان می‌سازد. دود سفید از دودکش قطار فوران می-کند. قطاری از آنکارا به مقصد هیچ‌جا براه می‌افتد. واگن‌های‌ش پر است از هیچ‌کس‌ها که قرار است هیچ‌چیز برای‌شان اتفاق نیفتد. قطار سوتِ مرگ را می‌کشد و نسل‌کشی یک و نیم میلیون ارمنی آغاز می‌گردد.

قیافه‌ی دیدنی

پوتین‌های چرمیِ براق، گام‌هایی محکم برمی‌دارند. سه افسرِ ارتش عثمانی از خودرویی نظامی پیاده می-شوند و سوی دربِ عمارت چانکایا می‌روند. دو نفرشان سبیل دارند و سومی صورت‌ش تراشیده است.

افسر اول، هاکان اوقلو، از آجودان‌های کمال پاشاست که راهی دور را از جبهه به مرخصی آمده و امروز برای خوش خدمتی داوطلب شده است. او قد بلند و صورت مغولی است. افسر دوم، ممدخان، سبیل چخماخی و از اعضای مرکزی جوانان تورک است. افسر سوم، فاتیح، سبیل کوتاه و چهره‌ای مهربان دارد. او مأمور دولت عثمانی است و برای نظارت به امور ارامنه‌ی آنکارا منصوب شده.

ممدخان می‌گوید: "این ارمنیِ نجس، عجب خونه و ثروتی به هم زده!"

هاکان اوقلو: "آره، خونه‌ی بزرگیه. دردسر نشه؟"

فاتیح: "دوستان خیال‌تان راحت. هیچ مشکلی پیش نمی‌آید"

بانو درب را می‌گشاید و افسران به عمارت چانکایا داخل می‌شوند. نگاه‌های کنجکاوِ افسران، نخست هیکل بانو را وارسی می‌کنند، سپس وجب به وجبِ هالِ خانه و اسباب و اساسیه را برانداز می‌نمایند. ایشان به تالار خانه داخل می‌شوند. بانو به فراهم کردن اسباب پذیرایی مشغول می‌شود و افسران روی کاناپه و مبلمان تالار می‌نشینند.

صدای کسبیان از بالای پله‌ها شنیده می‌شود: "لطف کردین تشریف‌فرما شدید"

مهمانان هیچ پاسخی به تعارفات نمی‌دهند.

کسبیان به تالار می‌آید، مقابل ایشان می‌ایستد و لحظاتی در سکوتِ ناراحت می‌گذرد. ناگهان صدای بانو می‌آید که با آناهید سخن می‌گوید.

بانو: "آفرین دخترم. برو توی باغ بازی کن"

آناهید، عروسک در بغل، به باغ می‌رود. بانو با سینیِ چای وارد تالار می‌شود. کسبیان نمی‌داند که چگونه سخن را آغاز نماید. درب تالار باز می‌شود و سهیل پاشا نیز به جمع حاضران می‌پیوندد. کسبیان از دیدن دوست‌ش خوشحال می‌شود و نفس راحتی می‌کشد.

سهیل پاشا: "به لطفِ افراد کمال پاشا، آنکارا چنان امن شده که درب باغ چهارطاق باز است و کسی جرأت تعرض ندارد"

کسبیان: "خدا رو شکر از این نعمتِ امنیت"

سهیل پاشا: "من با اجازه، خودم رو به داخل باغ و عمارت دعوت کردم"

کسبیان: "خواهش می‌کنم، لطف کردید تشریف آوردید. قدم بر تخمِ چشمِ ما گذاشتید"

سهیل پاشا: "به یاری الله، این جنگ رو پیروز میشیم و استان‌های بالکان رو پس می‌گیریم. بعدش ارامنه‌ی شریف هم میتونن به خونه‌هاشون بازگشت کنن"

کسبیان در حالی که نگاهی به آسمان می‌اندازد می-گوید: "انشاالله[۱۳] "

سهیل پاشا روی به هاکان می‌کند و می‌گوید: "جناب هاکان اوقلو، خواهشمند است نامه‌ی فرمانده را لطف بفرمایید"

هاکان نیم نگاهی به فاتیح و ممدخان می‌اندازد، اندکی جابجا می‌شود و یک پاکت نامه را از جیبِ گشادِ شلوارِنظامی‌اش خارج می‌سازد. نخست یک ابروی‌ش را به نشانه‌ی بدخُلقی بالا می‌آورد، سپس پاکت نامه را به دستِ سهیل پاشا می‌دهد.

[۱۳] انشاالله عبارتی عربی است. یعنی اگر خدا یا الله بخواهد.

برخی ارامنه این عبارت اسلامی را اندر مصاحبت با مسلمانان استفاده می‌کنند تا تنش‌ها را بکاهند.

سهیل پاشا پاکتِ نامه را با دقت وارسی می‌نماید و پس از اطمینان از مهر و موم بودن پاکت، آن را به دستِ کسبیان می‌دهد. چشمانِ بانو با دلشوره دست به دست شدن پاکت نامه را دنبال می‌نماید.

کسبیان: "سپاس فراوان. سپاس از لطفتون"

کسبیان از خوشحالی و خجالت سرخ شده و پیوسته گردن‌ش را به حالت نیم تعظیم بالا و پایین می‌کند. عینک نزدیک‌بین را روی بینیِ درازش مستقر می‌سازد، پاکتِ نامه را می‌گشاید و آن را با دقتی ماورایی مطالعه می‌نماید. چون متن آن را مطابقِ قول می‌یابد لبخند می‌زند.

کسبیان: "کمال پاشا بسی لطف نمودند، بنده‌نوازی کردند"

ناگهان فنر هاکان درمی‌رود و با عصبانیت می‌گوید: "برو جواهرات رو بیار دیگه"

کسبیان مضطرب می‌گوید: "همین حالا جناب. ببخشید که منتظرتون گذاشتیم"

سهیل پاشا میانجیگری می‌نماید: "گمان می‌کنم عالی- جنابان قرار ملاقاتِ دیگری نیز دارند. صلاح نیست که ایشان معطل بمانند. زودتر آن قضیه‌ی هدیه ... اِه اِه"

سهیل پاشا با چشم به کسبیان اشاره می‌نماید و او نیز ملتفت می‌گردد. هاکان هم ساکت می‌شود و جلوی خودش را می‌گیرد، فقط با چشمانِ مغولی خشمگین نگاه می‌کند. کسبیان که نمی‌خواهد خدشه‌ای بر این قول و قرار وارد شود، سوی بانو روی می‌کند.

کسبیان: "عزیزم، میشه اون تحفه رو بیاری تا تقدیمِ آقایان کنیم"

بانو اندکی مکث می‌نماید. گویی می‌خواهد از تصمیم اطمینان حاصل کند. پس از اندکی چشم و ابرو آمدن برای شوهرش، مجاب می‌شود و به طبقه‌ی بالا می‌رود تا سرویس جواهرات را برای پیشکشی به آقایان فراهم سازد. کسبیان هم با یک مشت تعارفات و چاپلوسی تلاش در پر کردنِ خلاء زمانی می‌کند.

نظامیان بی‌انگیزه و بی‌حوصله وراجی‌های کسبیان را تحمل می‌کنند. سهیل پاشا هم آسمان و زمین را برانداز می‌کند.

صدای پاهای بانو شنیده می‌شود که از راه‌پله پایین می‌آید. هاکان لبخندی به سهیل پاشا می‌زند و سبیل-های ممدخان هم بالا می‌پرد.

فاتیح: "نگران شدم که دیر بشه. خوب شد. حالا همه چی سر وقت انجام میشه"

بانو با جعبه‌ای به بزرگیِ یک کتابِ دایره‌المعارف می‌آید. بدنه‌ی جعبه مخمل سبز رنگ است و روی درب آن با نخ طلا چند کلمه‌ی فرانسوی نقش بسته. جعبه را روی میز می‌گذارد و عقب می‌ایستد. کسبیان درب جعبه را می‌گشاید و جواهرات را روبروی مهمانان نمایش می‌دهد.

این سرویس جواهرات، مخصوص بانویِ چانکایا توسط هنرمندان ایتالیایی به سفارش یک شرکت

فرانسوی ساخته شده است. تمامی قطعات براساس ابعاد و شکلِ بدن بانو طراحی شده‌اند. رنگ و تراشِ سنگ‌های قیمتی آن با توجه به رنگ پوست چشم و جنسِ موهایِ بانو انتخاب شده‌اند.

سرویسِ جواهرات متشکل از دو سری قطعه است؛

قطعات برون و قطعات درون.

قطعات برون: گل‌سرها، سنجاق‌سرها، گوشواره‌ها، خالِ بینی، مژه‌های طلایی، گردنبند الماس و سینه‌ریز زمرد، انگشترها، النگوها، سنجاق سینه، گیره‌ی کرست، خلخال مچِ پا و یک تیارا.

قطعات درون: حلقه‌های دور پستان، گیره‌ها و آذینِ سرپستان، آویزِ ناف، آویزِ واژن، زنجیر و آذینِ دور کمر، زنجیر و آذینِ دور ران و یک شیشه مشک آهو.

سهیل پاشا و نظامیان لحظاتی را محو تماشایِ زرق و برق جواهرات می گذارند. بانو بی‌قرار می گردد و قصد دارد تالار را ترک کند. ولی سهیل پاشا متوجه گام-های بانو می‌شود و او را خطاب قرار می‌دهد.

سهیل پاشا: "بانو! خواهش میکنم ما رو ترک نکنید"

بانو: "فکر کنم حضور من، لزومی نداشته باشه"

سهیل پاشا با صدای موزیانه، در حالی که ابروان خود را بالا داده، می گوید: "تازه داره مهمونی شروع میشه و شما مهمترین تفریح اون هستید"

بانو: "منظورتون چیه؟ فکر کنم ... نمیدونم ... من باید برم"

بانو پشت سر شوهرش می‌ایستد مانند اینکه پناه گرفته باشد. کسبیان که احساس بدی از نگاه‌های دوست‌ش سهیل پاشا حس می‌کند، به همسرش می‌گوید: "عزیزم، تو برو به باغ. خیلی وقته بچه تنها مونده. برو و پیداش کن"

هاکان درب جعبه‌ی جواهرات را می‌بندد. برمی‌خیزد و جعبه را زیر بغل می‌گیرد. دو افسر دیگر هم برمی‌خیزند. فاتیح در مسیرِ خروجیِ تالار موضع می‌گیرد. کسبیان می‌ترسد و به دنبالِ راه گریزی از سخنانِ سهیل پاشا و نگاه‌های عجیبِ افسران می‌گردد. با لبخندی مصنوعی روی به نظامیان می‌کند.

کسبیان: "ظاهرا" آقایون قصدِ رفتن دارند. من تا عمر دارم مدیون شما هستم. سپاس فراوان"

سهیل پاشا سوی بانو می‌آید، کسبیان روبروی‌ش می‌-
ایستد و می‌گوید: "مرد حسابی دیوونه شدی؟"

سهیل پاشا: "من عاقلم، تو احمقی. یعنی باور کردی
که ما اجازه میدیم که یه حشره‌ی ارمنی، اون هم از
گونه‌ی چاق‌ش، از آفت‌زدایی جان سالم بدر ببره"

ناگهان ممدخان و هاکان سویِ کسبیان حمله‌ور می‌-
شوند، دست‌های‌ش را می‌گیرند و چند ضربه‌ی محکم
به شکم و خایه‌های‌ش می‌زنند. کسبیان بر زمین می‌-
افتد و از درد به خود می‌پیچد. بانو بالای سرش می‌-
نشیند و آماده‌ی دفاع از بدن شوهر گارد می‌گیرد.
ممدخان تپانچه‌اش را در می‌آورد و قصد شلیک به
کسبیان فِتاده بر خاک را دارد.

سهیل پاشا فریاد می‌زند: "دست نگه دار. نکُشش. میخوام وقتی زن‌ش رو می کنیم قیافه‌ش رو ببینم"

هاکان می‌خندد: "آره، وقتی زن‌ش رو جلوش می-کنیم قیافه‌ش دیدنی میشه"

کسبیان به سختی سخن می گوید: "شما مگه مسلمون نیستید که یه چنین تهدیدی به زنِ شوهردار می کنید؟"

ممدخان خم می‌شود و با لحنی محکم می گوید: "شما غیرمسلمونا، آدم نیستید. فقط کنیز و غلام هستید. یه مشت وسیله‌اید مثلِ این میز و صندلی‌ها. غیرت و حیا و زنا و حرام و حلال، در مورد شماها صدق نمی کنه"

سپس آن چهار نامرد سوی بانو حمله‌ور می‌شوند.

قلب پنهان

دارسی و لیزا برهنه در آغوش یکدیگر دراز کشیده‌اند.

دارسی گوش‌ش را در میانِ دو پستانِ لیزا گذاشته و تکان نمی‌خورد. لیزا کله‌ی دارسی را به سینه‌اش می‌-فشارد و میان موهای‌ش دست می‌کشد.

دارسی: "عاشقِ صدای قلب تو هستم. وقتی تپش قلبت رو می‌شنوم، انگار خونِ تازه در بدن‌م پمپاژ میشه. صدای ضربانِ قلب‌ت من رو شاد میکنه"

لیزا: "خیلی خوشحالم چیزی دارم که خوشحالت میکنه"

دارسی: "دوست دارم قلب‌ت برای ابد بزنه که تا دنیا هست من رو خوشحال کنه"

آناهید کنار حوضچه‌ی باغ نشسته و یک تکه چوب را روی آب حرکت می‌دهد. گاهی دست‌ش را داخل آب تکان می‌دهد تا اطراف کشتیِ خیالی‌اش طوفان شود. با دهان صدای امواج دریا درمی‌آورد. ناگهان سایه‌ای بر بالایِ سرش ظاهر می‌شود.

سرش را بالا می‌کند، سهیل پاشا را می‌بیند. لباس‌های سهیل پاشا نامرتب می‌باشد. دگمه‌های پیراهن‌ش باز است و لباس زیرش از شلوار بیرون زده. موهای‌ش همریخته و بند کفش‌های‌ش باز است.

سهیل پاشا به آناهید می‌گوید: "عموجان، خوب هستی؟"

آناهید برمی‌خیزد و لیزا را بغل می‌گیرد. چند گام به عقب برمی‌دارد و خیره می‌ایستد. یک جورایی از

ظاهر شدن سهیل پاشا ترسیده است، چیزی نمی گوید.
سهیل پاشا لبخندی می‌زند.

سهیل پاشا: "خانم کوچولو، میتونم یه دقیقه عروسکت رو ببینم. بهت پس‌ش میدم"

سهیل پاشا دست‌ش را دراز می کند و گردنِ عروسک را می گیرد. آناهید کُپ کرده، پس عروسک را به راحتی رها می کند. سهیل پاشا با دقت عروسک را برانداز می‌نماید.

همان لحظه هاکان و فاتیح هم سر می‌رسند.

سهیل پاشا: "ممدخان کو؟"

فاتیح: "داره اجساد رو میندازه توی پشتِ ماشین"

هاکان به دختربچه اشاره می کند و می گوید:

"این یکی رو بدیم به برده‌فروش‌های کورد. بابت‌ش خوب پولی میدن. میبرن‌ش بازارِ موصل یا اربیل"

فاتیح هم تأیید می‌نماید: "راست میگه. به کنیزی میگیرن‌ش، هم زبون‌ش و هم مذهب‌ش تغییر میکنه"

سهیل پاشا خشن به آن دو می‌گوید: "یادتون رفته کمال پاشا چی گفت؟ نکنه گفت یه وارث برای چانکایا زنده نگه داریم؟"

هاکان: "راست میگی. کمال پاشا گفت، «هیچکس باقی نَمونه»"

جسد گردن شکسته‌ی کسبیان مانندِ یک تابلوی مینیاتور، کج و کُله روی زمین افتاده است و کالبد برهنه و بی‌جانِ بانو را می‌نگرد. مایعات چسبناک از داخلِ سوراخ‌های بدن بانو می‌چکد. ممدخان زور

می‌زند، اجساد را یکی‌یکی بلند می‌کند و در صندوق عقب خودرو جا می‌کند.

کار جابجایی اجساد موفقیت‌آمیز به پایان می‌رسد. ممدخان به کنار دریاچه نزد هاکان و سایرین می‌رود.

سهیل پاشا با لبخند از ممدخان می‌پرسد:

"تمیزکاری انجام شد؟"

ممدخان: "بله جناب. ولی اتاق همریخته‌ست"

سهیل پاشا: "تا بازگشت جناب کمال پاشا، قراره که **بُلغورلو** بیاد و از عمارت نگهداری کنه. خودش اینجا رو مرتب میکنه"

هاکان به آناهید اشاره می‌کند و به ممدخان می‌گوید: "کلک این حشره کوچولو رو بکن"

ممدخان: "آخه چرا کثیف‌کاری‌ها برای منه؟ بعدش باید بیست ساعت لباس و چکمه تمیز کنم"

هاکان: "غر نزن. وظیفه‌ت رو به عنوان یه سربازِ تورک انجام بده"

فاتیح: "برای خفه کردنِ یه بچه، عجب سر و صدایی راه انداخته! مرد گنده"

ممدخان: "آخه ممکنه بشاشه به لباسام"

فاتیح: "خب، اینکه کاری نداره. یه جور آویزون نگه-ش دار که اگه شاشید بهت نپاشه"

ممدخان تردید می‌نماید و چهره‌ای ناراضی به خود می‌گیرد.

آناهید مبهوت خشکش زده و مکالمه‌شان را گوش می‌دهد.

هاکان زیر لب زمزمه می‌کند: " اَی بی‌عرضه"

سپس هاکان جلویِ آناهید زانو می‌زند و به او می-گوید: "عموجان. دهنت رو باز کن. بگو «آآآآ»"

آناهید از ترس مانند گچ سفید شده، بی‌اختیار حرف گوش می‌دهد.

آناهید: "آآآآ"

هاکان با سرعت یک تکه پارچه را در دهانِ آناهید می‌چپاند و او را روی زمین می‌خواباند. سپس می‌ایستد

و با پوتین چند ضربه‌ی محکم بر روی سینه‌اش می-کوبد، قفسه‌ی سینه‌اش را خُرد می‌کند. آناهید حتی جیغ هم نمی‌زند.

لیزا جیغ می‌زند: "نه. دوباره نه"

آن سویِ شیشه

مراسمِ شام پایان می‌پذیرد و مهمانان دوتا دوتا مشغول سخن گفتن با یکدیگر می‌شوند. جناب سفیرکبیر کنارِ رئیس‌جمهور ایستاده و مراتب خشنودی دولت متبوع-ش را از حُسنِ همجواری بیان می‌دارد.

من دچار توهماتِ عجیبی شده‌ام. می‌بایست اثر شراب باشد، شاید هم مسافرت به من نساخته! کنارِ ویترین می‌ایستم و گویی صدایِ یک دختر را می‌شنوم.

کسی اطراف‌م نیست. اصلا دختری در تالارِ چانکایا نیست. باز هم توهمات. گویی عروسک سخن می-گوید.

لیزا: "هی آقا، با تو هستم. من که کله‌م چوبیه و قلب‌م فولادیه، فهمیدم چه جنایتی شده. تو نفهمیدی؟!"